

داستان «وزیر یهودی و مسیحیان»

(از دفتر اول مثنوی معنوی)

داستان آن پادشاه جهود که نصرانیان را می‌گشت از بهر تَعَصُّب

دشمن عیسی و نصرانی گداز
جان موسی او و موسی جان او
آن دو دم‌ساز خدایی را جدا
رو برون آراز و ثاق آن شیشه را!
پیش تو آرم؟ بکن شرح تمام؟
احولی بگذار و افزون‌بین مشو!
گفت اُستا: «زان دو یک را در شکن»!
چون شکست او شیشه را دیگر نبود
مرد احوال گردد از میلان و خشم
ز استقامت روح را مُبدل کند
صد حجاب از دل به سوی دیده شد
کی شناسد ظالم از مظلوم زار؟
گشت احوال، کالامان یارب امان!
که پناهم دین موسی را و پشت!

بود شاهی در جهودان ظلم‌ساز
(۳۲۵) عهد عیسی بود و نوبت آن او
شاه احوال کرد در راه خدا
گفت استاد احوالی را که اندر آ
گفت احوال: «زان دو شیشه من کدام
گفت استاد: «آن دو شیشه نیست، رو
(۳۳۰) گفت: «ای اُستا! مرا طعنه مزن»!
شیشه یک بود و به چشمش دو نمود
یکی بشکست، هر دو شد ز چشم
خشم و شهوت مرد را احوال کند
چون غرض آمد، هنر پوشیده شد
(۳۳۵) چون دهد قاضی به دل رشوت قرار
شاه از حقد جهودانیه چنان
صد هزاران مؤمن مظلوم گشت

آموختن وزیر مکر پادشاه را

کاو بر آب از مکر بربستی گره
دین خود را از ملک پنهان کنند
دین ندارد بوی، مشک و عود نیست

او وزیری داشت گبر و عشوه ده
گفت: «ترسایان پناه جان کنند
(۳۴۰) کم گش ایشان را که کشتن سود نیست

سِرِّ پنهان است اندر صد غلاف
شاه گفتش: «پس بگو تدبیر چیست
تا نمائند در جهان نصرانی
گفت: «ای شه گوش و دستم را بپُر!
(۳۴۵) بعد از آن در زیرِ دار آور مرا
بر مُنادی گاه کن این کار تو!
آنکهم از خود بران تا شهرِ دور!

ظاهرش با تو، چو تو، باطنِ خلاف».
چارهٔ آن مکر و آن تزویر چیست؟
نه هویدا دین و نه پنهانی».
بینی ام بشکاف اندر حُکم مُر
تا بخواهد یک شفاعتگر مرا
بر سر راهی که باشد چارسو
تا در اندازم دریشان شرّ و شور

تلیس وزیر با نصارا

پس بگویم: «من به سِرِّ نصرانیم
شاه واقف گشت از ایمان من
(۳۵۰) خواستم تا دین ز شه پنهان کنم
شاه بویی برد از اسرار من
گفت: «گفت تو چو در نان سوزن است
من از آن روزن بدیدم حال تو
گر نبودی جان عیسی چاره ام
(۳۵۵) بهر عیسی جان سپارم، سر دهم
جان دریغم نیست از عیسی، ولیک
حیف می آمد مرا کآن دین پاک
شکر ایزد را و عیسی را که ما
از جهود و از جهودی رسته ام
(۳۶۰) دور دورِ عیسی است، ای مردمان!
کرد با وی شاه آن کاری که گفت
رانند او را جانب نصرانیان

ای خدای رازدان! می دانیم
وز تعصب کرد قصدِ جانِ من
آنکه دینِ اوست، ظاهر آن کنم،
متهم شد پیش شه گفتار من
از دل من تا دل تو روزن است
حال تو دیدم، نوشم قال تو».
او جهودانسه بکردی پاره ام
صد هزاران منتش بر خود نهم
واقفم بر علم دینش نیک نیک
در میان جاهلان گردد هلاک
گشته ایم آن کیشِ حق را رهنما
تا به ژناری میان را بسته ام
بشنوید اسرارِ کیش او به جان».
خلق اندر کار او مانده شگفت
کرد در دعوت شروع او بعد از آن

قبول کردن نصارا مکر وزیر را

اندک اندک جمع شد در کوی او
سِرِّ انگلیسون و زُنَّار و نماز
لیک در باطن صَفیر و دام بود
مُلْتَمَس بودند مکرِ نَفْسِ غول
در عبادت ها و در اخلاصِ جان؟
عیب ظاهر را نجس‌تندی که کو؟
می‌شناسیدند چون گُل از کَرَفَس
وعظ ایشان خیره گشتندی به جان

صد هزاران مرد ترسا سوی او
او بیان می‌کرد با ایشان به راز
(۳۶۵) او به ظاهر واعظِ احکام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول
کاو چه آمیزد ز اغراضِ نهان
فضلی طاعت را نجس‌تندی از او
موبه مو، ذره ذره مکرِ نَفْس
(۳۷۰) موشکافانِ صحابه هم در آن

مُتَابَعَت کردن نصارا وزیر را

خود چه باشد قُوتِ تقلیدِ عام؟
نایبِ عیسیش می‌پنداشتند
ای خدا فریاد رس! نِعَمَ الْمُعْمِنِ!
ما چو مرغانِ حَرِیصِ بِنُوا
هر یکی گرباز و سیمرغی شویم
سوی دامی می‌روییم، ای بی‌نیاز!
گندمِ جمع آمده گم می‌کنیم
کاین خلل در گندم است از مکر موش
وز فنش انبار ما ویران شده است
و آنگهان در جمع گندم جوش کن!
« لا صَلَوَةَ تَمَّ إِلَّا بِالْحُضُورِ »
گندمِ اعمالِ چل ساله کجاست؟
جمع می‌ناید درین انبار ما؟
و آن دل سوزیده پَـذَرُفَت و کشید

دل بدو دادند ترسایان تمام
در درون سینه مهرش کاشتند
او به سِرِّ دَجَّالِ یک چشمِ لعین
صد هزاران دام و دانه است ای خدا!
(۳۷۵) دم به دم ما بسته دَمِ نُویم
می‌رهانی هر دَمی ما را و باز
ما در این انبار گندم می‌کنیم
می‌نیدیشیم آخر ما به هوش
موش تا انبار ما حفره زده است
(۳۸۰) اول ای جان دَفَعِ شَرِّ مَوْشِ کن!
بشنو از اَخْبَارِ آن صَدْرِ صُدُور
گر نه موشی دزد در انبار ماست
ریزه‌ریزه صِدْقِ هر روزه چرا
بس ستاره آتش از آهن جهید

(۳۸۵) لیک در ظلمت یکی دزدی نهان
می‌گشود استارگان را یک به یک
گر هزاران دام باشد در قدم
هر شبی از دام تن ارواح را
می‌رهند ارواح هر شب زین قفص
(۳۹۰) شب زندان بی‌خبر زندانیان
نه غم و اندیشه سود و زیان
حال عارف این بود بی‌خواب هم
خفته از احوال دنیا روز و شب
آنکه او پنجه نیند در رقم
(۳۹۵) شمه‌ای زین حال عارف وانمود
رفته در صحرای بی‌چون جانشان
وز صفری باز دام اندر کشتی
فَالِقُ الْأَبْصَاحِ اسرافیل وار
روح های مُنْبَسَط را تن کند
(۴۰۰) اسب جان‌ها را کند عاری ز زین
لیک بهر آنکه روز آیند باز
تا که روزش واگشود ز آن مرغزار
کاش چون اصحاب کهف این روح را
تا از این طوفان بیداری و هوش
(۴۰۵) ای بسا اصحاب کهف اندر جهان
غار با او، یار با او، در سرود

می‌نهد انگشت بر استارگان
تا که نفروزد چراغی از فلک
چون تو با مایی، نباشد هیچ غم
می‌رهانی، می‌کنی آسواح را
فارغان، از حکم و گفتار و قصص
شب ز دولت بی‌خبر سلطانان
نه خیال این فلان و آن فلان
گفت ایزد: «هُم زُقُودٌ»، زین مرم!
چون قلم در پنجه تقلیب رب
فعل ندارد به جنبش از قلم
خلق را هم خواب حسی در ربود
روحشان آسوده و ابدانشان
جمله را در داد و در داور کشتی
جمله را در صورت آرد زان دیار
هر تنی را باز آستن کند
سِرِّ «الْأَنُومُ أَخُ الْمَوْتِ» است این
برنهد بر پاش پابند دراز
وز چراگاه آردش در زیر بار
حفظ کردی، یا چو کشتی نوح را
وارهیدی این ضمیر و چشم و گوش
پهلوی تو، پیش تو، هست این زمان
مهر بر چشم است و بر گوشت، چه سود؟

قصه دیدن خلیفه لیلی را

کز تو مجنون شد پریشان و غوی؟!

گفت لیلی را خلیفه کآن توی

از دگر خوبان تو افزون نیستی.
هر که بیدار است او در خواب تر
(۴۱۰) چون به حق بیدار نبود جانِ ما
جان همه روز از لگد کوبِ خیال
نه صفا می ماندش، نه لطف و فر
خفته آن باشد که او از هر خیال
دیو را چون حور بیند او به خواب
(۴۱۵) چونکه تخم نسل او در شوره ریخت
ضعفِ سر بیند از آن و تن پلید
مرغ بر بالا پیران و سایه اش
ابلهی صیادِ آن سایه شود
بی خبر کآن عکسِ آن مرغِ هواست
(۴۲۰) تیر اندازد به سوی سایه او
ترکشِ عمرش تهی شد، عمر رفت
سایهٔ یزدان چو باشد دایه اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی گمان
(۴۲۵) «كَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ» نقشِ اولیاست
اندرین وادی مرو بی این دلیل!
روز سایه آفتابی را بیاب!
ره ندانی جانب این سور و عُرس
ور حسد گیرد تو را در ره گلو
(۴۳۰) کاو ز آدم ننگ دارد از حسد
عقبه ای زین صعب تر در راه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد، بدان!
گر جسد خانهٔ حسد باشد، ولیک

گفت: «خامش! چون تو مجنون نیستی».
هست بیداریش از خوابش بتر
هست بیداری چو در بندانِ ما
وز زیبان و سود، وز خوفِ زوال،
نه به سوی آسمان راهِ سفر
دارد او میسد و کند با او مقال
پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
او به خویش آمد، خیال از وی گریخت
آه از آن نقشِ پدید ناپدید!
می دود بر خاک پیران مرغوش
می دود چندانکه بی مایه شود
بی خبر که اصل آن سایه کجاست؟
ترکشش خالی شود از جست و جو
از دوییدن در شکار سایه تفت
وارهانند از خیال و سایه اش
مردۀ این عالم و زندهٔ خدا
تا رهی در دامنِ آخر زمان
کاو دلیلِ نورِ خورشیدِ خداست
«لَا أَحِبُّ الْآفَلِينَ» گو چون خلیل!
دامن شه شمس تبریزی بتاب!
از ضیاء الحق حسام الدین پیرس!
در حسد ابلیس را باشد عُلو
با سعادت جنگ دارد از حسد
ای خنک آن کیش حسد همراه نیست
کز حسد آلوده باشد خاندان
آن جسد را پاک کرد الله نیک

«طَهَّرَ اَبْتِي» بيان پاکی است
(۴۳۵) چون کنی بر بی حسد مکر و حسد
خاک شو مردان حق را زیر پا

گنج نور است، از طلسمش خاکی است
ز آن حسد دل را سیاهی ها رسد
خاک بر سر کن حسد را همچو ما!

بیان حسد وزیر

آن وزیرک از حسد بودش نژاد
بر امید آنکه از نیش حسد
هر کسی کاو از حسد بینی کند
(۴۴۰) بینی آن باشد که او بویی برد
هر که بویش نیست، بی بینی بُود
چونکه بویی برد و شکر آن نکرد
شکر کن مر شاگران را بنده باش!
چون وزیر از رهنی مایه مساز!
(۴۴۵) ناصح دین گشته آن کافر وزیر

تابه باطل گوش و بینی باد داد
زهر او در جان مسکینان رسد
خویش را بی گوش و بی بینی کند
بوی او را جانب کویی برد
بوی آن بوی است کآن دینی بُود
کفر نعمت آمد و بینش خورد
پیش ایشان مرده شو، پاینده باش!
خلق را تو بر میاور از نمازا!
کرده او از مکر در لوزینه سیر

فهم کردن حاذقانِ نصارا مکر وزیر را

هر که صاحب ذوق بود، از گفت او
نکته‌ها می گفت او آمیخته
ظاهرش می گفت: «در ره چُست شو»!
ظاهر نقره گر اسپید است و نو
(۴۵۰) آتش ار چه سرخ روی است از شَرَر
برق اگر نوری نماید در نظر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود
مدتی شش سال در هجران شاه
دین و دل را گُل بدو بسپرد خلق

لذتی می دید و تلخی جفت او
در جُلابِ قند زهری ریخته
وز اثر می گفت جان را: «ست شو»!
دست و جامه می سیه گردد از او
توز فعل او سیه کاری نگرا!
لیک هست از خاصیت دزدِ بَصَر
گفت او در گردن او طوق بود
شد وزیر اتباع عیسی را پناه
پیش امر و حکم او می مرد خلق

پیغام شاه پنهان مر وزیر را

شاه را پنهان بدو آرام ها
وقت آمد، زود فارغ کن دلم!
که افکنم در دین عیسی فتنه ها.

(۴۵۵) در میان شاه و او پیغام ها
پیش او بنوشت شه کای مُقْبَلِم!
گفت: «اینک اندر آن کارم، شها!

بیان دوازده سبط از نصارا

حاکمانشان ده امیر و دو امیر
بنده گشته میر خود را از طمع
گشته بنده آن وزیر بدنشان
اقتدای جمله بر رفتار او
جان بدادی، گر بدو گفتی: «بمیر!»

قوم عیسی را بُد اندر دار و گیر
هر فریقی مر امیری را تَبِع
(۴۶۰) این ده و این دو امیر و قومشان
اعتماد جمله بر گفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر

تخلیط وزیر در احکام انجیل

نقش هر طومار دیگر مَسْلُکِی
این خلاف آن ز پایان تا به سر
رُکْنِ توبه کرده و شرط رجوع
اندرین ره مَخْلُصِی جز جود نیست.
شِرْکِکِ باشد از تو با معبود تو
در غم و راحت، همه مکر است و دام.
ور نه اندیشه تو کُلِ تهمت است.
بهر کردن نیست، شرح عجز ماست،
قدرت او را بدانیم آن زمان.
کفر نعمت کردن آن عجز، هین!
قدرت تو نعمت او دان که هوست.

ساخت طوماری به نام هر یکی
حکم های هر یکی نوعی دگر
(۴۶۵) در یکی راه ریاضت را و جوع
در یکی گفته: «ریاضت سود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو
جز تو کُلِ جز که تسلیم تمام
در یکی گفته که واجب خدمت است
(۴۷۰) در یکی گفته که امر و نهی هاست
تا که عجز خود بینیم اندر آن
در یکی گفته که عجز خود مبین!
قدرت خود بین که این قدرت از اوست

در یکی گفته کز این دو بر گذرا!
 (۴۷۵) در یکی گفته: «مگش این شمع را!
 از نظر چون بگذری و از خیال
 در یکی گفته: «بگش، باکی مدار!
 که ز گشتن شمع جان افزون شود
 ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش
 (۴۸۰) در یکی گفته که آنچه داد حق
 بر تو آسان کرد و خوش، آن را بگیر
 در یکی گفته که بگذار آن خود
 راه های مختلف آسان شده است
 گر میسر کردن حق ره بُدی
 (۴۸۵) در یکی گفته میسر آن بُود
 هر چه ذوق طبع باشد، چون گذشت
 جز پشیمانی نباشد ریع او
 آن میسر نبود اندر عاقبت
 تو معسر از میسر بازدان!
 (۴۹۰) در یکی گفته که استادی طلب!
 عاقبت دیدند هر گون ملتتی
 عاقبت دیدن نباشد دست باف
 در یکی گفته که اُستا هم توی
 مرد باش و سخرهٔ مردان مشو!
 (۴۹۵) در یکی گفته که این جمله یکی است
 در یکی گفته که صد یک چون بُود؟
 هر یکی قولی است ضدِ همدگر
 تا زهر و از شکر درنگذری
 این نَمَط، وین نوع ده دفتر و دو

بت بُود هر چه بگنجد در نظر.
 کاین نظر چون شمع آمد جمع را
 گشته باشی نیم شب شمع وصال».
 تا عوض بینی نظر را صد هزار
 لیلی ات از صبر تو مجنون شود
 بیش آید پیش او دنیا و بیش».
 بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
 خویشتن را در میفکن در زحیرا!
 کان قبول طبع تو رد است و بد
 هر یکی را ملتتی چون جان شده است
 هر جهود و گبر از او آگه بُدی.
 که حیات دل، غذای جان بُود
 بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
 جز خسارت پیش نارد ییع او
 نام او باشد معسر عاقبت
 عاقبت بنگر جمال این و آن!
 عاقبت بینی نیابی در حَسَب
 لاجرم گشتند اسیر زلتتی
 ورنه کی بودی ز دین ها اختلاف؟
 ز آنکه اُستا را شناسا هم توی
 رو، سر خود گیر و سرگردان مشو!
 هر که او دو بیند، احول مردکی است
 این که اندیشد؟ مگر مجنون بود!
 چون یکی باشد یکی زهر و شکر؟
 کی ز وحدت، وز یکی بویی بری؟
 برنوشت آن دین عیسی را عدو

بیان آنکه این اختلاف در صورتِ روش است، نه در حقیقتِ راه

وز مزاجِ خُمِ عیسی خو نداشت
ساده و یک‌رنگ گشتی چون ضیا
بَل مثل مِثال ماهی و آب زلال
ماهیان را با یُوست جنگ هاست
تا بدان مانند مَلِک، عَزَّ وَ جَل
سجده آرد پیش آن اِکرام و جود
تا بدان آن بحر دُرافشان شده؟
تا که ابر و بحر جود آموخته؟
تا شده دانه پذیرنده زمین
بی‌خیانت جنسِ آن برداشتی
کآفتابِ عدل بر وی تافته است
خاکِ سِرها را نکرده آشکار
این خبرها، وین امانت، وین سداد،
عاقلان را کرده قهر او ضَریر
با که گویم؟ در جهان یک گوش نیست
هر کجا سنگی بُد، از وی یَشَم گشت
معجزه بخش است، چه بُود سیمیا؟
کین دلیلِ هستی و هستی خطاست
چيست هستی پیش او؟ کور و کبود
گر می خورشید را بشناختی
کی فسردی همچو یخ این ناحیت؟

(۵۰۰) او ز یک رنگی عیسی بو نداشت
جامهٔ صد رنگ از آن خُم صفا
نیست یک‌رنگی کز او خیزد ملال
گرچه در خشکی هزاران رنگ هاست
کیست ماهی؟ چیست دریا در مثل؟
(۵۰۵) صد هزاران بحر و ماهی در وجود
چند بارانِ عطا باران شده
چند خورشیدِ گرمِ افروخته
پرتو دانش زده بر خاک و طین
خاکِ امین و هر چه در وی کاشتی
(۵۱۰) این امانت ز آن امانت یافته است
تا نشان حق نیارد نوبهار
آن جوادی که جمادی را بداد
مر جمادی را کند فضلش خیر
جان و دل را طاقتِ آن جوش نیست
هر کجا گوشی بُد، از وی چشم گشت
کیمیا ساز است، چه بُود کیمیا؟
این ثنا گفتن ز من ترکِ ثناست
پیشِ هستِ او بیاید نیست بود
گر نبود کور، از او بگداختی
(۵۲۰) ور نبودی او کبود از تعزیت

بیان خسارت وزیر در این مکر

همچو شه نادان و غافل بُد وزیر
 با چنان قادر خدایی کز عدم
 صد چو عالم در نظر پیدا کند
 گر جهان پشت بزرگ و بی بُنی است
 این جهان خود حبس جان های شماست
 این جهان محدود و آن خود بی حد است
 صد هزاران نیزهٔ فرعون را
 صد هزاران طبِّ جالینوس بود
 صد هزاران دفتر اشعار بود
 (۵۳۰) با چنین غالبِ خداوندی کسی
 بس دل چون کوه را انگیخت او
 فهم و خاطر تیز کردن نیست راه
 ای بسا گنج آگنان کنجکاو
 گاو که بُود؟ تا تو ریش او شوی!
 (۵۳۵) چون زنی از کار بد شد روی زرد
 عورتی را زهره کردن مسخ بود
 روح می بُردت سوی چرخِ برین
 خویشتن را مسخ کردی زین سُفول
 پس بین کاین مسخ کردن چون بُود؟
 (۵۴۰) اسبِ همت سوی اختر تاختی
 آخر آدم زاده ای، ای ناخلف!
 چند گویی: «من بگیرم عالمی
 گر جهان پر برف گردد سر به سر
 وزر او و صد وزیر و صد هزار
 (۵۴۵) عین آن تخیل را حکمت کند
 آن گمان انگیز را سازد یقین

پنجه می زد با قدیم ناگزیر
 صد چو عالم هست گرداند به دم
 چونکه چشمت را به خود بینا کند
 پیش قدرت ذره ای می دان که نیست
 هین روید آن سو که صحرای شماست
 نقش و صورت پیش آن معنی سد است
 در شکست از موسی با یک عصا
 پیش عیسی و دَمَش افسوس بود
 پیش حرف اُمیسی اش عار بود
 چون نمیرد، گر نباشد او خسی؟
 مرغ زیرک با دو پا آویخت او
 جز شکسته می نگیرد فضل شاه
 کآن خیال اندیش را شد ریش گاو
 خاک چه بُود؟ تا حشیش او شوی!
 مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
 خاک و گِل گشتن چه باشد؟ ای عنود!
 سوی آب و گل شدی در اسفلین
 ز آن وجودی که بُد آن رشکِ عقول
 پیش آن مسخ، این به غایت دون بُود
 آدم مسخ بود را نشناختی
 چند پنداری تو پستی را شرف؟
 این جهان را پُر کنم از خود همی».
 تابِ خور بگدازدش با یک نظر
 نیست گرداند خدا از یک شرار
 عین آن زهر آب را شربت کند
 مهرها رویاند از اسباب کین

پروورد در آتش ابراهیم را
از سبب سوزیش من سودایم

ایمنی روح سازد بیم را
در خیالاتش چو سوسفطایم

مکر دیگر انگختن وزیر در اضلال قوم

مکر دیگر آن وزیر از خود بیست
(۵۵۰) در مریدان درفکند از شوق سوز
خلق دیوانه شدند از شوق او
لابه و زاری همی کردند و او
گفته ایشان: «نیست ما را بی تو نور
از سر اکرام و از بهر خدا
(۵۵۵) ما چو طفلانیم و ما را دایه تو
گفت: «جانم از محبان دور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند
کاین چه بدبختی است ما را؟ ای کریم!
تو بهانه می کنی و ما ز درد
(۵۶۰) ما به گفتار خوشت خو کرده ایم
الله الله این جفا با ما مکن!
می دهد دل مر تو را کاین بیدلان
جمله در خشکی چو ماهی می طپند
ای که چون تو در زمانه نیست کس!

وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
بود در خلوت چهل پنجماه روز
از فراق حال و حال و ذوق او
از ریاضت گشته در خلوت دو تو
بی عصاکش چون بود احوال کور؟
بیش ازین ما را مدار از خود جدا!
بر سر ما گستران آن سایه تو!
لیک بیرون آمدن دستور نیست،
و آن مریدان در شناعة آمدند
از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
می زنیم از سوز دل دم های سرد
ما ز شیر حکمت تو خورده ایم
خیر کن، امروز را فردا مکن!
بی تو گردند آخر از بی حاصلان؟
آب را بگشای، ز جو بردار بنند!
الله الله خلقت را فریاد رس!

دفع گفتن وزیر مریدان را

() گفت: «هان ای سُخرگانِ گفت و گو
پنبه اندر گوشِ حسّ دون کنید!

وعظ و گفتارِ زبان و گوش جو!
بندِ حس از چشم خود بیرون کنید!

پنبهٔ آن گوش سیر گوش سَر است
 بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید!
 تا به گفت و گوی بیداری دری
 (۵۷۰) سیر بیرونی است قول و فعل ما
 حس خشکی دید کز خشکی بزاد
 سیر جسم خشک بر خشکی فتاد
 چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت
 آب حیوان از کجا خواهی تو یافت؟
 (موج خاکی و هم و فهم و فکر ماست
 تا درین سُگری، از آن سُگری تو دور
 گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار

تا نگردد این کر، آن باطن کر است
 تا خطاب «إِرْجَعِی» را بشنوید
 تو ز گفت خواب بویی کی بری؟
 سیر باطن هست بالای سما
 عیسی جان پای بر دریا نهاد
 سیر جان پا در دل دریا نهاد
 گاه کوه و گاه دریا، گاه دشت،
 موج دریا را کجا خواهی شکافت؟
 موج آبی محو و سُگر است و فناست
 تا ازین مستی، از آن جامی تو کور
 مدتی خاموش خو کن، هوش دار!

مکرر کردن میدان که خلوت را بشکن!

جمله گفتند: «ای حکیم رخنه جو!
 چارپا را قدر طاقت بار نه!»
 (۵۸۰) دانهٔ هر مرغ اندازهٔ وی است
 طفل را گر نان دهی بر جای شیر
 چونکه دندان ها بر آرد بعد از آن
 مرغ پَر نارسته چون پَر آن شود
 چون بر آرد پَر، پَر او به خود
 (۵۸۵) دیو را نطق تو خامش می کند
 گوش ما هوش است، چون گویا توی
 با تو ما را خاک بهتر از فلک
 بی تو ما را بر فلک تاریکی است
 صورتِ رُفَعَت بود افلاک را

این فریب و این جفا با ما مگو!
 بر ضعیفان قدر قوت کار نه!
 طعمهٔ هر مرغ انجیری کی است؟
 طفل مسکین را از آن نان مرده گیر!
 هم به خود طالب شود آن طفل نان
 لقمهٔ هر گربهٔ دَرَّان شود
 بی تکلف بی صغیر نیک و بد
 گوش ما را گفت تو هوش می کند
 خشک ما بحر است، چون دریا توی
 ای سماک از تو مُنور تا سَمک!
 با تو ای ماه! این فلک باری کی است؟
 معنی رفعت روان پاک را

(۵۹۰) صورت رفعت برای جسم هاست

جسم ها در پیش معنی اسم هاست».

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گفت: «حجت های خود کوتاه کنید!
گر امینم، متهم نبود امین
گر کمالم، با کمال انکار چیست؟
من نخواهم شد ازین خلوت برون

پند را در جان و در دل ره کنید!
گر بگویم آسمان را من زمین
ور نیَم، این زحمت و آزار چیست؟
ز آنکه مشغولم به احوال درون».

اعتراض مریدان بر خلوت وزیر

(۵۹۵) جمله گفتند: «ای وزیر! انکار نیست
اشک دیده است از فراق تو دوان
طفل با دایه نه استیزد، ولیک
ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی
ما چو ناییم و نوادر ما ز توست
(۶۰۰) ما چو شطرنجیم اندر برد و مات
ما که باشیم، ای تو ما را جانِ جان!
ما عدم هاییم و هستی های ما
ما همه شیران، ولی شیرِ عَلم
حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد
(۶۰۵) بادِ ما و بودِ ما از دادِ توست
لذتِ هستی نمودی نیست را
لذتِ انعام خود را وامگیر!
ور بگیری کیست جست و جو کند
منگر اندر ما، مکن در ما نظر!
(۶۱۰) ما نبودیم و تقاضامان نبود

گفتِ ما چون گفتنِ آغیار نیست
آه آه است از میان جانِ روان
گرید او، گر چه نه بد داند، نه نیک
زاری از ما نه، تو زاری می‌کنی
ما چو کوهیم و صدا در ما ز توست
برد و مات ما ز توست، ای خوش صفات!
تا که ما باشیم با تو در میان؟
تو وجودِ مطلقِ فانی‌نما
حمله‌شان از باد باشد دم به دم
آنکه ناپیداست، از ما کم مباد!
هستی ما جمله از ایجادِ توست
عاشق خود کرده بودی نیست را
نقل و باده و جام خود را وامگیر!
نقش با نقاش چون نیرو کند؟
اندر اِکرام و سخای خود نگر!
لطف تو ناگفته‌ی ما می‌شنود

نقش باشد پیش نقّاش و قلم
 پیش قدرت خلقِ جملهٔ بارگه
 گاه نقشِ دیو و گه آدم کند
 دست نه، تا دست جنابند به دفع
 (۶۱۵) تو ز قرآن بازخوان تفسیر بیت!
 گر پیرانیم تیر، آن نه ز ماست
 این نه جبر، این معنیِ جباری است
 زاری ما شد دلیل اضطرار
 گر نبودی اختیار، این شرم چیست؟
 (۶۲۰) ز جرِ استادان و شاگردان چراست؟
 و تو گویی: «غافل است از جبرِ او
 هست این را خوش جواب، ار بشنوی
 حسرت و زاری گه بیماری است
 آن زمان که می‌شوی بیمار تو
 (۶۲۵) می‌نماید بر تو زشتی گنه
 عهد و پیمان می‌کنی که بعد از این
 پس یقین گشت این که بیماری تو را
 پس بدان این اصل را، ای اصل جو!
 هر که او بی‌داتر، پردردتر
 (۶۳۰) گر ز جبرش آگهی، زاریت کو؟
 بسته در زنجیر چون شادی کند؟
 و تو می‌بینی که پایت بسته‌اند
 پس تو سرهنگی مکن با عاجزان!
 چون تو جبر او نمی‌بینی، مگو!
 (۶۳۵) در هر آن کاری که می‌لستت بدان
 و اندر آن کاری که میلت نیست و خواست

عاجز و بسته، چو کودک در شکم
 عاجزان، چون پیش سوزن کارگه
 گاه نقشش شادی و گه غم کند
 نطق نه، تا دم زند از ضرر و نفع
 گفت ایزد: «مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ»
 ما کمان و تیراندازش خداست
 ذکر جباری برای زاری است
 خجلت ما شد دلیل اختیار
 وین دریغ و خجلت و آزر چیست؟
 خاطر از تدبیرها گردان چراست؟
 ماه حق پنهان شد اندر ابرِ او،
 بگذری از کفر و در دین بگروی
 وقت بیماری همه بیداری است
 می‌کنی از جرم استغفار تو
 می‌کنی نیست که باز آیم به ره
 جز که طاعت نبودم کار گزین
 می‌بخشد هوش و بیداری تو را
 هر که را درد است، او بُرده است بو
 هر که او آگاه تر، رخ زردتر
 بی‌نش زنجیرِ جباریت کو؟
 کی اسیرِ حبس آزادی کند؟
 بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند،
 ز آنکه نبود طبع و خوی عاجز آن
 و همی بینی، نشان دید کو؟
 قدرت خود را همی بینی عیان
 اندر آن جبری شدی، کاین از خداست!

انیسا در کار دنیا جبری اند
انیسا را کار عقبی اختیار
زانکه هر مرغی به سوی جنس خویش
(۶۴۰) کافران چون جنس سَجِّین آمدند
انیسا چون جنس عَلِیِّین بُدند
این سخن پایان ندارد، لیک ما

کافران در کار عُقبی جبری اند
جاهلان را کار دنیا اختیار
می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
سَجِّین دنیا را خوش آیین آمدند
سوی عَلِیِّین جان و دل شدند
باز گویم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رَفْضِ خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد
(۶۴۵) روی در دیوار کن، تنها نشین!
بعد از این دستوری گفتار نیست
آلوداع ای دوستان! من مُرده‌ام
تا به زیر چرخ ناری چون حَطَب
پهلوی عیسی نشینم بعد از این

کای مریدان! از من این معلوم باد!
کز همه یاران و خویشان باش فردا!
وز وجود خویش هم خلوت گزین!
بعد از این با گفت و گویم کار نیست
رَخْت بر چارم فلک بر برده‌ام
من نسوزم در عَنَّا و در عَطَب
بر فراز آسمان چارمین.

ولی عهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

(۶۵۰) و آنگهانی آن امیران را بخواند
گفت هر یک را: «به دین عیسی
و آن امیران دگر اتباع تو
هر امیری کاو کَشَد گردن، بگیری!
لیک تا من زنده‌ام، این وا مگو!
(۶۵۵) تا نمیرم من، تو این پیدا مکن!
اینک این طومار و احکام مسیح
هر امیری را چنین گفت او جدا:

یک به یک تنها به هر یک حرف راند
نایب حق و خلیفهٔ من تو
کرد عیسی جمله را اَشِیاع تو
یا بگش، یا خود همی دارش اسیر!
تا نمیرم، این ریاست را مجو!
دعوی شاهی و استیلا مکن!
یک به یک بر خوان تو بر اُمت فصیح!
«نیست نایب جز تو در دین خدا»

هر یکی را کرد او یک یک عزیز
هر یکی را او یکی طومار داد
(۶۶۰) متن آن طومارها بُد مختلف
حکم این طومار ضد حکم آن

هر چه آن را گفت، این را گفت نیز
هر یکی ضد دگر بود اَلْمُرَاد
همچو شکل حرف ها، یا تا الف
پیش ازین کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خویشن را در خلوت

بعد از آن چل روز دیگر در بیست
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او
(۶۶۵) کآن عدد را هم خدا داند شمرد
خاک او کردند بر سرهای خویش
آن خلایق بر سر گورش مَهی

خویش کشت و از وجود خود برست
بر سر گورش قیامتگاه شد
مو کَنان جامه دران در شور او،
از عرب، وز ترک، وز رومی و کُرد
درد او دیدند درمان جای خویش
کرده خون را از دو چشم خود رهی

طلب کردن امت عیسی، علیه السلام، از اُمرا که ولی عهد از شما کدام است؟

بعد ماهی گفت خلق: «ای مهتران!
تا به جای او شناسیمش امام
(۶۷۰) چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ
چونکه شد از پیش دیده وصل یار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب
چون خدا اندر نیاید در عیان
نه، غلط گفتم که نایب با مُنوب
(۶۷۵) نه، دو باشد تا توی صورت پرست
چون به صورت بنگری، چشم تو دوست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد
ده چراغ ار حاضر آید در مکان

از امیران کیست بر جایش نشان؟
دست و دامن را به دست او دهیم
چاره نبود بر مقام او چراغ
نایبی باید از او مان یادگار
بوی گل را از که یابیم؟ از گلاب».
نایب حق اند این پیغمبران
گر دو پنداری، قبیح آید نه خوب
پیش او یک گشت کز صورت برست
تو به نورش در نگر کز چشم رُست
چونکه در نورش نظر انداخت مرد
هر یکی باشد به صورت غیر آن

فرق نتوان کرد نور هر یکی
 (۶۸۰) گرتو صد سبب و صد آبی بشمری
 در معانی قسمت و اعداد نیست
 اتحاد یار با یاران خوش است
 صورت سرکش گدازان کن به رنج!
 ورتو ننگدازی، عنایت های او
 (۶۸۵) او نماید هم به دل ها خویش را
 مُبْسِط بودیم و یک جوهر همه
 یک گهر بودیم همچون آفتاب
 چون به صورت آمد آن نور سَرِه
 گنگره ویران کنی از مَنجَنیق!
 (۶۹۰) شرح این را گفتمی من از مری
 نکته‌ها چون تیغ پولاد است تیز
 پیش این الماس بی اسپر میا!
 زین سبب من تیغ کردم در غلاف
 آمدیم اندر تمامی داستان
 (۶۹۵) کز پس این پیشوا برخاستند

چون به نورش روی آری بی‌شکی
 صد نماند، یک شود، چون بفشری
 در معانی تجزیه و افراد نیست
 پای معنی گیر! صورت سرکش است
 تا بینی زیر او وحدت چو گنج
 خود گدازد، ای دلم مولای او!
 او بدوزد خرقه درویش را
 بی‌سر و بی‌پا بودیم آن سر همه
 بی‌گیره بودیم و صافی همچو آب
 شد عدد چون سایه‌های کنگره
 تا رود فرق از میان این فریق
 لیک ترسم تا نلغزد خاطری
 گر نداری تو سپر، واپس گریز!
 کز بُریدن تیغ را نبود حیا
 تا که کز خوانی نخواند برخلاف
 وز وفاداری جمع راستان
 بر مقامش نایبی می‌خواستند

منازعت اُمرا در ولی عهدی

یک امیری ز آن امیران پیش رفت
 گفت: «اینک نایب آن مرد من
 اینک این طومار برهان من است
 آن امیر دیگر آمد از کمین
 (۷۰۰) از بغل او نیز طوماری نمود
 آن امیران دگر یک یک قطار

پیش آن قوم وفاندیش رفت
 نایب عیسی منم اندر زمن
 کاین نیابت بعد از او آن من است»
 دعوی او در خلافت بُد همین
 تا بر آمد هر دو را خشم جهود
 برکشیده تیغ های آبدار

هر یکی را تیغ و طوماری به دست
 صد هزاران مرد ترسا کُشته شد
 خون روان شد همچو سیل از چپ و راست
 (۷۰۵) تخم های فتنه ها کاو کشته بود
 جوزه‌ها بشکست و آن کآن مغز داشت
 کشتن و مردن که بر نقش تن است
 آنچه شیرین است، آن شد ناردانگ
 آنچه با معنی است، خود پیدا شود
 (۷۱۰) روبمعنی کوش، ای صورت پرست!
 همشینِ اهلِ معنی باش! تا
 جانِ بی معنی در این تن بی خلاف
 تا غلاف اندر بود، باقیمت است
 تیغِ چوبین را مَبَر در کارزار!
 (۷۱۵) گر بُودِ چوبین، برو، دیگر طلب!
 تیغ در زرآدخانهٔ اولیاست
 جمله دانایان همین گفته همین
 گر اناری می خری، خندان بخر!
 ای مبارک خنده اش کاو از دهان
 (۷۲۰) نامبارک خندهٔ آن لاله بود
 نارِ خندان باغ را خندان کند
 گر تو سنگِ صخره و مرمر شوی
 مِهَر پاکان در میانِ جان نشان!
 کوی نومیدی مرو! او میدهاست
 (۷۲۵) دل تو را در کوی اهل دل کشد
 هین غذای دل بده از همدلی!

درهم افتادند چون پیلانِ مست
 تا ز سرهای بریده پُشته شد
 کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
 آفتِ سرهای ایشان گشته بود
 بعد کشتن روح پاکِ نغز داشت
 چون انار و سیب را بشکستن است
 و آنکه پوسیده است، نَبود غیر بانگ
 و آنچه پوسیده است، او رسوا شود
 ز آنکه معنی بر تنِ صورت پَر است
 هم عطا یابی و هم باشی فتا
 هست همچون تیغِ چوبین در غلاف
 چون برون شد، سوختن را آلت است
 بنگر اول! تا نگردد کارزار
 ور بود الماس، پیش آبا طرب!
 دیدن ایشان شما را کیمیاست
 هست دانا «رَحْمَهُ لِّلْعَالَمِین»
 تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
 می نماید دل چو دُرّ از دُرّجِ جان
 کز دهان او سیاهی دل نمود
 صحبت مردانت از مردان کند
 چون به صاحب دل رسی، گوهر شوی
 دل مده! اَلْبا به مِهَرِ دلخوشان
 سوی تاریکی مرو! خورشیدهاست
 تن تو را در حبسِ آب و گِل کشد
 رو، بجزو اقبال را از مُقبلِی!

تعظیم نعت مصطفی، علیه السلام، که مذکور بود در انجیل

آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر غزو و صوم و اکلیل او
چون رسیدندی بدان نام و خطاب،
رو نهادندی بدان وصف لطیف
ایمن از فتنه بُدند و از شکوه
در پناه نام احمد مُسْتَجیر
نور احمد ناصر آمد، یار شد
نام احمد داشتندی مُسْتَهان،
از وزیر شوم رای شوم فن
از پی طومارهای کژییان
تا که نورش چون نگهداری کند؟
تا چه باشد ذات آن روح الامین؟

بود در انجیل نام مصطفی
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او
طایفه نصرانیان بهر ثواب
(۷۳۰) بوسه دادندی بر آن نام شریف
اندر این فتنه که گفتیم، آن گروه
ایمن از شرّ امیران و وزیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد
و آن گروه دیگر از نصرانیان
(۷۳۵) مُسْتَهان و خوار گشتند از فتن
هم مُخَبَّط دینشان و حُکْمشان
نام احمد این چنین یاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین